

بروید پدرتان را در می‌آورند.

در این جا بود که دیگر صدای مادرم در گوشی تلفن قطع شد و ملاقاتها را قطع کردند. همهٔ خانواده‌ها نگرانتر از وقتی که آمده بودند بیرون رفتند. سایر بچه‌ها هم به نقل از خانواده‌هایشان خبر می‌دادند که: رادیو مجاهد در مورد واحد مسکونی و قفس افشاگری کرده که رژیم ترسیده و به‌طور موقت قفسها را جمع کرده و خانواده‌ها هم از ترس این که بچه‌هایشان را بکشند به جلو زندان هجوم آورده‌اند. کار بالا گرفته و نماینده‌هایی از طرف منتظری برای بررسی مسأله به زندان آمده‌اند.

با آن‌چه در ملاقاتها دستگیرمان شد، دیگر پنهان نبود که حقوق بشری شدن و ادعای سخیف عفو زندانیان سیاسی! ناشی از «توجهات جانشین امام» به‌منظور خیرخواهی برای کل نظام در برابر مقاومت‌های زندانیان مجاهد و ترس از افشاگریهای جهانی سازمان در خارج کشور بوده است و نه هیچ چیز دیگر!

تازه فهمیدیم علت آن‌که همان روز اول ما را تا شب نگهداشتند و بعد هم به‌جای مسکونی و قفس به بند ۸ بردند چه بوده و این که به چه علت بچه‌های قفس را بیرون آورده و واحد مسکونی را جمع کرده بودند. بعد از آن، نماینده‌های منتظری که آخوندی بنام انصاری در رأسشان بود برای بررسی وضعیت زندانیان می‌آمدند. انصاری را در سال ۶۱ هم

دیده بودیم که مقداری کتاب برای زندانیان آورده بود که در میان آنها کتابهای خوب و به دردخور هم دیده می‌شد. می‌دانستیم که حاجی داوود به زودی همه کتابها را جمع خواهد کرد. بچه‌ها دست به کار شدند و کتابهای خوب را شیفت‌بندی کردند که تا قبل از جمع‌آوری همه را بخوانند. کتاب زندگی امام علی پرطرفدارترین کتاب بند بود و کتابهای دیگری مثل تاریخ جهان، چند کتاب دیگر راجع به انقلاب صنعتی و رنسانس و... بعد از دو ماه همه کتابها را جمع کردند و همه هم به دلیل مطالعه همان کتابهایی که خودشان داده بودند زیر تیغ رفتند که چرا کتاب خوانده‌اند؟ نمی‌دانستیم که این کارها و کتاب‌آوردنها هم از شگردهای آخوندی یک جناح از رژیم و پاسدارها و بازجوهایشان است که به‌عنوان راه کارهای پیشنهادی کتابخانه سیاسی منتظری در قم، قصدشان به‌هرحال درهم‌شکستن عنصر مبارزه و مقاومت یا منزوی کردن روحیه و فرهنگ مجاهدی بود. اختلافشان جز بر سر دو شیوه و روش برای از دور خارج کردن حریف و خلاصه دو راه حل و مسیر برای «حفظ نظام» چیز دیگری نبود. بنابراین این بار که باز انصاری و رفقاییش به بند آمده بودند. بچه‌ها محل نگذاشتند و بیشتر مسخره‌شان کردند. یکی از بچه‌ها گفت: شما فرقی با بقیه ندارید. مگر این همه آمدید چه کاری برای زندانیان کردید؟ این وضعیت سلولهایمان است. چرا در گرمای تابستان ۳۰ نفر را در یک

سلول ۱،۵×۳متری روی هم تلنبار کرده‌اید؟ آن موقع دلتان به رحم نیامد؟

زهرا فلاحتی با پوزخند گفت: آخر ما چون مورچه یا مگس نبودیم کسی دلش به رحم نیامد و گرنه آقایون خیلی دل نازک هستند! و تا به حال آزارمان به یک مورچه و مگس هم نرسیده است.

یک صحنهٔ جالب دیگر ماجرای ادعای رسیدگی نمایندگان منتظری به وضعیت صنفی بندها بود. در بندهایمان موش بیداد می‌کرد و تعداد موشها از ما بیشتر بود. بچه‌ها به شوخی می‌گفتند مجبوریم با آنها مصالحه کنیم چون در اقلیت هستیم و معلوم است که ما جای آنها را اشغال کرده‌ایم. موشها از سروکولمان بالا می‌رفتند. گاهی شبها با صدای جیغ یکی بیدار می‌شدیم و معلوم می‌شد موش وارد لباسش شده و از ترس جیغ زده است. در برخی موارد فرد از ترس برای دقایقی غش می‌کرد. در تمام ظرفهایمان موشها رفت و آمد داشتند. موشها و اخبارشان خودش تفریح و مسابقه‌یی بود. از جمله اینکه اتاق ما برای حفاظت ظرفها از تردد موشها با مقوا و پیت حلبی جا درست کرده بودیم و آن را به‌عنوان «سیستم آشپزخانهٔ عالی یا تکنیک برتر» علیه موشها معرفی می‌کردیم. ولی بیشتر تلاشهایمان در مقابله با موشها به شکست می‌انجامید. هرروز در طنز روزانهٔ اخبار گشت و گذار بند از تحرکات جدید موشها صحبت می‌شد. این که پیشروی کرده‌اند و سهم

مشخص از غذا می‌خواهند و گفته‌اند: چند سلول را برای آنها تخلیه کنیم.

جالبتر از همه صحنه‌یی بود که یکی از آخوندهای حقوق‌بگیر منتظری آمده بود و می‌خواست روضه‌یی بخواند که در جمهوری اسلامی به وضعیت زندانها رسیدگی می‌کنند. زهرا فلاحتی که در این گونه مواقع همیشه حاضر جوابیش کارآمد بود، با اعتراض گفت: به جای این حرفها فکری به حال این موشها بکنید که از غذا تا ظرف و پوشاک ما را گرفته‌اند.

آخوند گفت: البته ما چیزهایی که توسط ضدانقلاب شایع شده شنیده‌ایم ولی صحت ندارد. جمله‌اش تمام نشده بود که دو تا موش از روی لوله‌های بالای بند، یکی جلو پایش افتاد و یکی هم روی عمامه‌اش. او که ترسیده بود باسرعت دستش را روی عمامه‌اش کشید

زهرا با خنده گفت: حاجی نترس اینها شایعات ضدانقلاب است، واقعیت ندارد...

همه زدیم زیر خنده. در یک سلول دیگر هم به او گفته بودند: برو باباجان اگر شما اهل رسیدگی بودید چرا الان یادتان افتاده؟ سالهاست باخبرید که در زندانها چه می‌گذرد. الان که دستتان در دنیا رو شده، از ترس دارید این کارها را می‌کنید. کی گفته آخوندها اهل حقوق بشرنند؟

دشواری احیای اعتماد

یکی از نتایج بلاهایی که حاجی داوود و پاسدارهای پست فطرتش بر سر زندانیها آورده بودند، بدبین کردن آنها نسبت به هم بود. آنها تا حدودی موفق شده بودند، انسجام عمومی زندانی سیاسی و به خصوص یکدستی مجاهدین را بر هم بزنند. وقتی ما به قزلحصار رسیدیم، ابتدای تغییراتی بود که به خاطر بازدیدهای نمایندگان منتظری در شرف انجام بود. اما بیشتر بچه‌ها از هم دوری می‌کردند. آنهایی که از قفس آمده و به‌طور خاص آنهایی که از واحد مسکونی برگشته بودند، چنان بی‌اعتماد بودند که می‌گفتند همین کسانی که از ما سؤال می‌کنند در قفس و مسکونی چه خبر بوده؟ فردا علیه خودمان گزارش خواهند داد! این وضعیت دیری نپایید و خیلی زود بیشتر زندانیها متوجه شدند هدف رژیم همین بوده و هرچه ما به این وضعیت دامن بزنیم، آب به آسیابش ریخته‌ایم. همه نگران بودند و کسی نمی‌دانست در شرایط سخت بعدی چه خواهد شد؟ ولی همه تلاش کردند با بازسازی روابط دوستانه سابق فضا را عوض کنند و موفق هم شدند. حسن‌پور خائن که زیانکار اصلی داخل بند از این احیای اعتماد بود، خیلی ناراحت بود و دائم خط و نشان می‌کشید که خیال کرده‌اید، وضع این طوری نمی‌ماند... کمی بعد درهای هواخوری را باز کردند. با آن که از جزییات افشاگریهایی سازمان در خارجه بی‌خبر بودیم اما

روشن بود که به خاطر ابعاد بین‌المللی که افشای جنایتهای رژیم پیدا کرده ناگزیرند و دست‌کم برای یک دوره، دست رژیم از انجام این کارها کوتاه شده است.

بعد از چندماه ما را به بند عمومی شمارهٔ ۳ قزلحصار بردند. وقتی به بند ۳ وارد شدیم، زهرا سراغم آمد و گفت: ملیحه، همه بچه‌های قدیمی بند ۷ که با هم بودیم حالا این‌جا هستند. مراقب باش، بعضی‌هایشان وضعیت نابسامانی دارند و چندتایشان هم بریده‌اند، با آنها حرف نزن.

خوشبختانه من و زهرا را با هم به بند ۳ بردند. نمی‌دانستم با دیدن بچه‌های قدیمی چه واکنشی باید نشان بدهم؟ خیلی دوست داشتم همهٔ اخبار دروغ از آب دربیاید و من با همان دوستانی که سال ۶۱ وداع کردم روبه‌رو شوم. آن زمان ما مناسبات خیلی خوبی داشتیم. وقتی وارد بند شدم، یکی یکی سراغمان می‌آمدند، اما من کنار کشیدم و با سردی جواب سلام دادم.

مریم ذ... پرسید: چطوری خوبی؟

- به خوشی شما!

- جای شما خالی بود! حیف شد دیر آمدی!

- دوستان به‌جای ما، من جای خودم را همان‌جا پر کرده

بودم.

این دیالوگهای سرد و پرطعنه، با چند نفر دیگر هم تکرار شد ولی من مردد بودم که آیا باید آنها را طرد کرد یا

نه؟ به خصوص که نمی‌دانستم آنها به طور مشخص چکار کرده‌اند؟ آیا درست است که علیه سایر زندانیان دست به کار همکاری با دشمن شده‌اند؟ غرق همین اما و اگرها بودم که دوباره زهرا آمد و نزدیکم نشست و انگار دردم را و مسائل ذهنم را از چهره‌ام خوانده بود، گفت: حرفم را باور کن، می‌دانم تو هنوز باور نکرده‌ای، ولی ناباوریت کار دست خودت و بقیه می‌دهد. با مریم حرف نزن او خیلی علیه ما حرف زده.

وقتی نیکو... را دیدم که با غیظ نگاهم می‌کرد، مشخص بود که به‌طور کامل خرجش را از ما جدا کرده و حاضر نیست حتی نیم‌نگاهی به دوستان قدیمیش بیندازد. کمی بعد دیدم مینو غ... سراغم آمد، بغلم کرد و بوسید و گفت: این سالها خیلی یادت بودم و خیلی دلم می‌خواست ببینمت!

حرفی برای گفتن به او نداشتم و نمی‌توانستم به برخورد گرمش جواب بدهم. نگاهش کردم، سرش را پایین انداخت و گفت: می‌دانم چه فکر می‌کنی ولی نمی‌دانی آن‌جا چه‌خبر بود؟ نمی‌توانستم تحمل کنم و دست خودم نبود...

مینو دانش‌آموز بود و سن و سال کمی داشت. چندبار دیگر هم سراغم آمد، هربار سعی می‌کردم در حد احوالپرسی و حرفهای معمولی از کنارش رد شوم اما ولم نمی‌کرد. یک روز گفت: بیا صحبت کنیم.

زهرا که همیشه مراقب بود، مخالفت کرد و گفت: نرو! اینها

را به حال خودشان بگذار، بیشتر از آنچه فکرش را بکنی به آن ورطه افتاده‌اند که بخواهی کمکی به آنها بکنی.

گفتم: بگذار ببینم چه می‌گوید؟

با مینو به هواخوری رفتیم، از همان شروع صحبتش معلوم بود که می‌خواهد وضعیتش و کارهایش را توجیه کند. سعی کردم خودم را بی‌تفاوت نشان بدهم و گفتم من کاری به این کارها ندارم و نمی‌دانم تو چرا می‌خواهی با من صحبت کنی؟ ما که از بند ۸ یا هر جای دیگر آمده‌ایم دنبال گذراندن دوران محکومیتمان هستیم.

مینو گفت: دست بردار من که می‌دانم چرا این حرفها را می‌گویی؟ ولی من می‌خواهم حرفهای خودم را بزنم. باور هم نمی‌کنم که تو دست برداشته باشی هیچ‌کس دیگر هم این حرف را باور نمی‌کند.

مینو سپس از وضعیتی که در قفس گذرانده، گفت که: امکان تکان خوردن نداشتیم، حتی مسواک زدن، نماز خواندن و هر کاری تاوانش کتک بود و فحش و... (همان اوصافی که بچه‌های دیگر هم گفته بودند). نکته جالب اما در صحبت‌هایش کشف و شهودی بود که در قفس بر او نازل شده بود. می‌گفت: من آن‌جا خیلی فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که سازمان مجاهدین و رژیم هردو یک چیز را می‌گویند: اسلام که دو تا نیست! همین است که اینها دارند اجرایش می‌کنند!

گفتم: خوب است که خودت چند ماه در قفس بودی! آخر

کجای اسلام و مسلمانی می‌گوید که حتی با کافر این کارها را بکنند که اینها می‌کنند؟ می‌توانی بگویی این چه یکسانی است که هر دو ضد تمام عیار هم هستند؟

مینو ابتدا ساکت شد و هنگامی که خواست ادامه بدهد، دیگر اجازه ندادم حرف بزند و گفتم: به سود خودت است که ادامه ندهی. چون تو می‌توانی از هر بلایی که سرت آمده صحبت کنی یا نکنی. ولی صداقت داشته باش. امروز دارم به خودت می‌گویم که اگر من هم یک روز حرفهای مثل حرفهای الان تو و امثال تو بزنم، معنیش این است که بریده‌ام و از ترس جانم است که به چنین کشفیاتی نایل می‌شوم...

بدین ترتیب پروندهٔ مکاشفات مینو بسته شد. یکی دیگر از همانهایی که از قفس آمده بود، اعظم ع... بود که او را سارا صدا می‌کردیم. از هواداران خیلی پرشوری بود که همه دوستش داشتند. سارا را در سه سال بعد از ۳۰ خرداد دیگر ندیده بودم و از وضعیتش بی‌خبر بودم. ولی از زهرا شنیده بودم که او در قفس تعادل روحیش را از دست داده است. وقتی به بند ۳ رفتم، دنبالش می‌گشتم که ببینمش. انتظار داشتم مثل گذشته‌ها هر جا شلوغی و سروصدایی هست و بازی و ورزش، سارا هم باشد، ولی خبری از او نبود. سراغش را گرفتم و او را در یکی از سلولها پیدا کردم که مات و مبهوت نشسته و به دیوار خیره شده. از پشت چشمهایش را

گرفتم و آرام در گوشش گفتم: اگه گفتی کیه؟
دستم را گرفت و گفت: بینم کی هستی؟
گفتم: منم «جوجه» چطوری؟
برگشت و مرا در آغوش کشید و در میان خنده و گریه،
گفت دلم برایتان تنگ شده بود.

گفتم: منم همین‌طور، چرا اینجا نشسته‌ای؟ در بازی
دنبالت می‌گشتم و گفتم حتما آن‌جا که زلزله‌یی برپاست،
تو هم هستی؟

خنده تلخی کرد و گفت: نه نیستم!
هنوز هم که گاهی تصویر سارا را که در تظاهرات قبل
از ۳۰ خرداد گرفته شده و در یکی از تیتراژهای تلویزیونی
سیمای آزادی پخش می‌شود، می‌بینم، به یادش می‌افتم و آن
روزهای سخت و سنگین قزلحصار در ذهنم تداعی می‌شوند.
یک بار نیمه‌شب، به بهانهٔ توالی از سلول بیرون آمدم که
مریم ذ... داشت به طرف سلول ما می‌آمد.

گفت: می‌خواهم چند دقیقه حرف بزنم.
گفتم: الان ساعت خاموشی است.

زد زیر گریه و گفت کسی نمی‌داند چه بلاهایی در آن
قفسها بر سر ما آوردند. حاجی داوود همه را سربرید.

گفتم: چرا اینطوری شدید؟ چرا به خواسته‌های آنها تن
دادید؟ الان چرا به این کارها ادامه می‌دهید؟ اگر همهٔ شما
مرده بودید تحملش برایمان راحتتر بود، از این‌که به خدمت

رژیم در بیاید.

منتظر جوابش نشدم و از او دور شدم. چون تحمل وجودش را نداشتم. با این که در گذشته خیلی دوستش داشتم، احساس می‌کردم دیگر هیچ علاقه‌یی به او ندارم و چیزی مرا به او پیوند نمی‌دهد. به سلول که برگشتم بازهم خوابم نمی‌برد و افکارم را دنبال می‌کردم و از خدا می‌خواستم همهٔ بچه‌ها را از این بلایا دور نگهدارد.

شبهای اول که با وضع این بچه‌ها روبه رو می‌شدم، تا صبح زیر پتو گریه می‌کردم. زهرا بیشتر اوقات سراغم می‌آمد و یار همیشگیم بود. ولی از دستم ناراحت بود و می‌گفت: چرا حرف گوش نمی‌کنی؟ چندبار بگویم با اینها حرف نزن، گور پدرشان که هر چه شدند. فردا به خاطر بریدگی آنها سرت را به باد می‌دهی و هیچ چیز هم عاید کسی نمی‌شود.

بعد از مسایلی که در بند ۱ اوین دیده بودم، دیگر فکر نمی‌کردم شرایطی بدتر از آن‌جا هم متصور باشد اما وضعیت در بند ۳ قزلحصار و روبه‌روشدن با محصولات که از قفس برگشته بودند، صد بار سختتر از اوین بود.

شانس ناکام یک همانام!

هنوز چندماهی از ماندنم در قزلحصار نگذشته بود که یک روز مرا برای انتقال به اوین صدا کردند و گفتند با تمام

وسایلم به اوین بروم. ابتدا زهرا فلاحتی و بعد از او فرنگیس کیوانی سراغم آمدند و سؤال کردند: ملیحه دوباره چی شده؟ چرا صدایت کردند؟

گفتم: نمی دانم ولی سعی می کنم خبر برسانم.

با بچه ها خداحافظی کردم و سوار ماشین شدم. وقتی به اوین رسیدم، مرا به محل دادیاری بردند و آدرس خانه و شماره تلفن خواستند. آن جا اسنادی را نشان دادند که می گفتند متعلق به پرونده من است. چند کتاب از ماکسیم گورکی و مانیفست کمونیسم، کتابهای از آثار لنین و...

وقتی اسم پدر را از پرونده خواندند که با اسم پدرم تفاوت داشت، مطمئن شدم باز هم این مسأله از اوضاع خرتوخر شعبه و دادستانی ناشی شده و حدسم درست بود که برای چندمین بار یک اشتباه را تکرار کرده اند. می دانستم که یک دختر دانش آموز به نام ملیحه مقدم، از هواداران یک گروه غیرمذهبی در اوین زندانی است که مرا با او اشتباه می گیرند. ولی به روی خودم نیاوردم تا بینم موضوع به کجا می رسد؟ موضوع سابقه داشت و از جمله در دوران بازجوییهای اولیه گاهی با سؤالهایی مواجه می شدم که ربطی به من نداشت، مثل این که: در مدرسه با چه کسانی هم تیم بودی؟ در حالی که می دانستند من دانشجوی بوده ام.

یکبار هم در اوین مرا برای ملاقات صدا کرده بودند که وقتی به کیوسک ملاقات رفتم، آقا و خانمی را دیدم که

نمی‌شناختمشان. آنها با دیدن من نگران شدند و پرسیدند:
دخترمان کجاست؟ شما از او خبری دارید؟
پرسیدم: اسم دخترتان چیست؟
گفتند: ملیحه مقدم!
خندیدم و گفتم: نگران نباشید، من ملیحه مقدم هستم.
ولی دختر شما نیستم. اشتباه شده می‌گویم دختر خودتان را
بیاورند.

به دلیل سابقه‌یی که از وضعیت شعبه‌ها داشتم ترجیح
می‌دادم از این موضوع دست‌کم برای اذیت‌کردنشان هم که
شده استفاده کنم. آن‌روز بعد از این که سؤالهایشان دربارهٔ
همان کتابها تمام شد، مرا به سلولهای آسایشگاه بردند و
تمام وسایلم را گرفتند. سلولهای آسایشگاه دخمه‌هایی در
ابعاد ۳×۱٫۵ متر بود و یک پنجرهٔ کوچک در زیر سقف آن
وجود داشت، توالت فرنگی، روشویی و یک پتو کل وسایلم
را تشکیل می‌دادند. حتی ساعت و روسریم را گرفتند و
چیزی جز لباسی که به تن داشتم همراه نبود. غذایش
افتضاحتر از بندهای عمومی بود. چند قاشق لپهٔ نپخته که
چندبار در آب غل زده بود را در یک بشقاب به‌اسم غذا
تحویل‌مان می‌دادند. هر بار غذا می‌دادند یا دور می‌ریختم یا
به‌خودشان برمی‌گرداندم، یکبار پاسداری که غذا می‌آورد
گفت تو اعتصاب غذا کرده‌ای؟ به شعبه گزارش می‌کنم.
گفتم: زودتر بگو تا یک پرس چلوکباب بدهند و اعتصابم

را بشکنم.

معلوم بود که آن بیچاره از همان زندهای بدبختی است که سواد درست و حسابی هم ندارد و از جوابم چنان ترسید که عقب عقب رفت و در سلول را پشت سرش بست. چند هفته آنجا بودم و نمی‌دانستم چرا مرا به انفرادی برده‌اند؟ ولی به سرعت با آنجا اخت شدم یا در واقع عادت کردم. طی ۳ سال به اندازه لازم از این زندان به آن زندان، یا از این بند به آن بند جابه‌جا شده بودم که یاد گرفته بودم به سرعت با شرایط هر زندانی منطبق شوم. به خودم می‌گفتم مدتی هم باید این‌طوری سر کرد.

تنها صدایی که از بیرون در داخل سلول به گوش می‌رسید، صدای زنگ ساعت دانشگاه ملی بود و از روی آن می‌فهمیدم چه ساعتی از روز است. غیر از این صدا در بیشتر ساعت‌های روز، صدای ناله و زاری و فریاد به‌طور مستمر وجود داشت و گاهی اوج می‌گرفت و ترکیبی از ناله و گریه و شکوه و شکایت که مخاطبش جز در نمونه‌های نادر، همیشه خدا بود.

سعی می‌کردم اوقات روزانه را با نظافت سلول، قدم زدن و ورزش بگذرانم، سرودخوانی و آیات قرآن و دعاهایی را که قبلاً حفظ کرده بودم، مرور می‌کردم ولی زمان به‌کندی می‌گذشت. نمی‌خواستم تن به خواب بدهم چون خوابیدن در زندان علامت بدی بود و بچه‌ها نسبت به آن دافعه داشتند. کلافه می‌شدم و سعی می‌کردم فکر نکنم به چه دلیل در آن

جا هستم.

سرانجام یک روز صدایم کردند و گفتند چون قرار است آزاد شوید، باید از گروهکها اعلام انزجار کنید. ما را به حسینیه بردند، پیش خودم فکر کردم آنها که نمی‌دانند من کی هستم، می‌روم بینم چه می‌شود وقتی مرا به حسینیه بردند، بریده‌هایی که مرا می‌شناختند، شروع کردند به اعتراض که این منافق است چرا او را برای آزادی آورده‌اند؟

با آن که حدس زدم موضوع رو می‌شود ولی به‌رویی خودم نیاوردم تا شانسم را امتحان کنم. مرا به سلول برگرداندند. بعد از یک هفته دوباره مرا به دادیاری بردند و گفتند وسایلت را هم بیاور. در راهرو تعدادی دیگر زندانی بودند که قرار بود آزاد شوند. دوباره بازجو آمد و آدرس گرفت و گفت در راهرو بنشین تا بیایند و تو را برای انگشت‌نگاری ببرند. در راهرو منتظر بودم و به‌ذهنم می‌رسید که عاقبت موفق نمی‌شوم از این جهنم‌دره بیرون بروم. ولی می‌خواستم شانسم را امتحان کنم. در ذهنم مرور می‌کردم که به‌محض خروج از زندان به چه محلهایی بروم و مخفی شوم و بعد چگونه خودم را به کردستان عراق برسانم. در زندان شنیده بودم که کردستان عراق، منطقه‌ی آزادشده محسوب می‌شود و مجاهدین هم در آن مستقر هستند.

مشغول این فکرها و برنامه‌ریزیها بودم که گفتند خانواده‌ام جلو در زندان آمده‌اند و به‌زودی کار تمام می‌شود. سعی

می‌کردم با هیچ‌کس حرف نزنم تا توجه کسی جلب نشود. بعد از یک‌ساعتی که آنجا بودم و فرم مشخصات پر کردند و اثر انگشت گرفتند، بازجویی آمد و سؤال کرد اسمت چیست؟ ابتدا خودم را به آن راه زدم که گویا متوجه نیستم با من است تا جواب ندهم. مشت محکمی بر سرم کوبید و گفت: با تو هستم، اسمت چیست؟

- ملیحه مقدم!

- تو مگر شعبه هفتی نیستی؟

- چطور مگر؟ چرا این سؤالات را می‌کنی؟

- حالا، حالا خیلی مانده تا تو آزاد بشوی تو باید از آن

طرفی آزاد بشوی!

این بازجو رفت و بعد از چند دقیقه «استاد» به آنجا آمد و

گفت: به، به، می‌خوای کجا بری؟ حالا کمی باش تا بعد!

دیگر روشن بود که آنها موضوع را فهمیده‌اند و جلو کار را گرفته‌اند. «استاد» سراغ دادیاری رفت و به آنها گفت ملیحه مقدم پرونده‌اش مربوط به شعبهٔ ۷ بوده و حکمش آزادی نیست.

مرا به سلول برگرداندند. مدتی ذهنم مشغول شده بود و فکر می‌کردم اگر کمی دیرتر می‌آمدند می‌توانستم از زندان خارج شوم. اما شانسم نگرفت و پس از یکماه مرا به قزلحصار برگرداندند. دوباره به بند عمومی ۳ وارد شدم. بچه‌ها به استقبال آمدند. زهرا و فرنگیس از نگرانی درآمده بودند.

اما چهره‌ها و نگاههایشان پر از سؤال بود. زهرا درحالی که با لبهایش می‌خندید و از چشمهایش اشک جاری بود بغلم کرد مدام سؤال می‌کرد و من هم حسابی سر به سرش گذاشتم.

- خدا تو را نکشد، چقدر ترسیدم، از هر کس و هر انتقالی بی سراغت را گرفتیم، در ملاقات از خانواده‌ها سؤال کردیم، نمی‌دانستند کجا هستی، کلی به‌خاطرت نذر و نیاز کرده‌ام.

- از اصفهان‌ها بعید است و لخرجی کنند. حالا بگو چی نذر کردی؟

- این دیگر بین من و خداست، ولی خوشحالم که زنده‌یی. بیا تعریف کن موضوع چه بوده و چرا دوباره تو را بردند؟

- اگر بگویم باور نمی‌کنی که داشتم آزاد می‌شدم و یک بدشansı مختصر مانع شد!

وقتی جریان همنامی‌ام با آن دختر دانش‌آموز را برایشان تعریف کردم، فرنگیس آهی کشید و گفت: لامذهب خودت را در یک توالی، جایی قایم می‌کردی، یا زمانی که می‌خواهند ببرند بیرون، با چادرت حسابی اسلامی! صورتت را می‌پوشاندی تا نشناسندت! آخر کدام از خدا بی‌خبری به شعبه خبر داده بود، الهی کور می‌شد تا تو را نمی‌شناخت.

خدا لعنتشان کند چرا این کار را کردند؟

خوش‌شانسی ناکام همنامی با یک ملیحه مقدم دیگر، موضوع خنده و تفریح بچه‌ها شده بود یکی می‌گفت: به‌جای «ملی‌جوجه» باید اسمت را «ملی‌شانس»، می‌گذاشتیم. دیگری

می‌گفت: دست کم بوی آزادی به تو خورده است. پس بگو چه مزه‌یی داشت؟

قهرمانهای گوهردشت

اواخر سال ۶۳ بود که تعداد دیگری از بچه‌های گوهردشت را هم به بندهای عمومی قزلحصار آوردند. اشرف فدایی، فروزان عبدی، سهیلا مختارزاده (طلعت) و تعدادی دیگر که مدتهای طولانی در انفرادیهای گوهردشت به سر برده بودند. آنها طی ماهها و بعضی‌هایشان بیش از یک سال به هیچ چیز و هیچ خبری از بیرون دسترسی نداشته‌اند. ملاقاتی هم نداشتند تا دست‌کم از طریق خانواده‌هایشان خبری بگیرند. رییس زندان گوهردشت به آنها گفته بود: اینجا هر کاری با شما بکنیم، هیچ‌کس خبردار نمی‌شود و ملاقاتی هم در کار نیست. خودشان به خنده می‌گفتند ما «اصحاب کهف» شده‌ایم. همگی به شدت ضعیف و بیمار شده بودند ولی روحیه‌هایشان قوی بود و فقط برای اینکه پاسدارها و زندانبانها را به‌زانو دریاورند، دم بر نمی‌آوردند. قبل از سایر زندانیها برای قدم‌زدن در هواخوری و ورزش و بازی آماده می‌شدند. ورودشان به بند با خبرهایی که دربارهٔ رهبری نوین مجاهدین از خارج کشور می‌رسید، همزمان شده بود. تقارن شگفت و مبارکی که فکر کردن به هر دو آنها گیج‌کننده ولی

جذاب بود.

سهیلا به نسبت دو سال قبل که دیده بودمش قیافه اش عوض شده بود. آن قدر لاغر و تکیده که انگار قد کشیده بود. وقتی روسریش را برداشت موهایش با چنان بی رحمی غیرعادی کوتاه شده بود که نمی شد از ناشیگری سلمانیش بگذری. دستی به سرش کشیدم و گفتم طلعت این چه قیافه‌یی است که برای خودت درست کرده‌یی؟

- یک‌سال می‌شد که خودم را در آینه ندیده بودم. نمی‌دانستم که شبیه ژان والژان یا پیرزنهای فیلم مکبث شده‌ام. پریروز یک قیچی به دستمان دادند که ماست را هم به زور می‌برید. چون شپش آمده بود. من فرصت را غنیمت شمردم و با هر جان‌کدنی بود، تمام موهایم را با همان قیچی از ته کوتاه کردم. «تیفوسی» مد سال است حالا که گوشت آمده بهتر است قایمش کنم که الگوبرداری نکنند.

درحالی‌که می‌خندید، روسریش را روی سرش کشید. همه خندیدیم و به بحث گوهردشت برگشتیم. طلعت از شکنجه‌ها، تجاوزها و شهادت‌های تعدادی از خاوه‌رانی صحبت کرد که حتی اسم بعضی‌هایشان را هم نمی‌دانست.

وضع غذایی گوهردشت با اوصاف طلعت از اوین و قزلحصار هم بدتر بوده. نانهای کپک‌زده یا خشک‌شده را به خوردشان می‌داده‌اند. از روزنامه، کتاب، قرآن و نهج‌البلاغه که می‌پرسیدیم، به سؤالمان می‌خندیدند. در نتیجه می‌فهمیدیم

هنوز خیلی جاها در رژیم هست که ما از آن بی‌خبریم. وقتی طلعت از آنجا حرف می‌زد، رنگش زرد زرد می‌شد و معلوم بود بغضی را فرو می‌خورد و سعی می‌کند خودش را عادی نشان بدهد تا بقیه ناراحت نشوند. اما فروزان در مورد وضعیت گوهردشت می‌گفت: چیز مهمی نبود، مثل همه زندانها، ماکه انتظار دیگری از آنها نداشتیم.

همه زندانیهای قزلحصار فروزان را می‌شناسند. مهربانی، تواضع، خشوع و فروتنی فروزان زبانزد همه بچه‌ها بود. در عین حال قاطعیتی داشت که در مقابل هیچ تهدیدی کوتاه نمی‌آمد. فروزان عضو تیم ملی والیبال زنان بود. ورزشکار حرفه‌ای و بسیار مسلطی که هیچ‌وقت در بازیهای والیبال زندان حاضر نبود از تخصصش استفاده کند. همه دوست داشتند با فروزان بازی کنند، نه فقط به خاطر بازی والیبال، بلکه به خاطر شخصیت جذاب و دوست‌داشتنی‌اش و ویژگیهای انقلابیش که باعث می‌شد بچه‌ها دورش جمع شوند. او هم همیشه گشاده‌رو و خندان با همه گرم می‌گرفت.

یکی از عرصه‌های ارتقای روحیه در زندان، انجام مسابقه‌های والیبال بود. تعدادی از بریده‌ها، اعم از هواداران سابق مجاهدین و گروههای غیرمذهبی مانند پیکار و راه کارگر و اکثریت که به خاطر وجه مشترکشان در بریدگی با هم یک تیم تشکیل داده بودند و هویت دیگری نداشتند، حیاط را اشغال می‌کردند تا به این وسیله برای درآمدن

از انزوای خودشان محملی داشته باشند. یک روز سراغمان آمدند و گفتند چرا نمی آید باهم بازی کنیم. شما می ترسید که ببازید. از فروزان خواستیم تا تیم ما را تشکیل بدهد و مسابقه‌یی بدهیم که روی همه‌شان را کم کنیم. آن روز کمتر کسی از بچه‌های بند بود که به تماشای این مسابقه نیامده باشد. فروزان حتی در بازی با آنها هم حاضر نبود از تواناییهای حرفه‌ی‌اش استفاده کند، با این حال آن قدر بچه‌ها تشویق کردند که به خاطرشان بازی جانانه‌یی کرد. صدای تشویق کردنها اوضاع بند را به هم ریخته بود. مثل همیشه یکباره با هجوم پاسداران و مسئولان بند مواجه شدیم که فریاد می‌زدند: متفرق شوید، خجالت بکشید، صدایتان از زندان بیرون می‌رود، بند مردها می‌شنوند! ساکت باشید. کی گفته بازی کنید؟

ولی بچه‌ها محل نمی‌گذاشتند و به بازی ادامه می‌دادند تا پاسدارها آمدند و توپ را گرفتند و همه را با اجبار به داخل بند فرستادند.

اشرف فدایی هم که یکسال در انفرادی گوهردشت بود از تمام آن محدودیتها و فشارها، شاداب و سرفراز بیرون آمده بود و روحیه و طراوت انقلابیش را حفظ کرده بود. اولین باری که بعد از آمدن آنها هواخوری را باز کردند به به محض باز شدن در، روسریش را دور گردنش بست و در حالی که تر و فرز به سمت هواخوری می‌دوید، گفت: می‌روم

هوا را بخورم ببینم چه مزه‌یی پیدا کرده...
اشرف بعد از کمی قدم‌زدن، درحالی‌که رنگش پریده بود
به‌داخل بند برگشت. از فروزان پرسیدم چه اتفاقی برایش
افتاد؟

فروزان گفت: به‌خاطر ضربه‌هایی که به کمرش زده‌اند
دچار دردهای ناگهانی شدیدی می‌شود و نمی‌تواند مدت
طولانی راه برود و بعد از مدتی ایستادن و راه‌رفتن باید کمی
دراز بکشد.

اشرف فدایی در روزهای قبل از ۳۰ خرداد دستگیر شده بود،
ولی پرونده‌اش همیشه بلا تکلیف بود و بدون هیچ دلیلی او را
محاکمه هم نمی‌کردند. البته یک دلیل خیلی واضح داشتند
که همانا روحیهٔ مقاومتش بود که از او دژ تسخیرناپذیری
ساخته بود. دلیلی که به‌خاطرش همیشه در معرض کینه و
بغض زندانبانها و بازجوها و خائنها بود.

اشرف و سهیلا و فروزان که از چهره‌های درخشان زندانهای
گوهردشت و قزلحصار بودند. در جریان قتل‌عام زندانیان
مجاهد در سال ۶۷ به جوخه‌های مرگ سپرده شدند.

فرنگیس و انقلاب مریم

با فرنگیس کیوانی در قزلحصار یار و غمخوار هم بودیم. او
قبل از دستگیری‌اش در بخش محلات تهران کار می‌کرد و

در تابستان سال ۶۰ دستگیر شده بود. در همان ماههای اول بعد از دستگیری‌اش او را زیر رگبار کابل گرفته بودند و به قول بچه‌ها توپش کرده بودند. مدت‌های زیادی مجبورش کرده بودند بی‌خوابی بکشد.

چفت‌شدن دوباره‌مان در قزلحصار از روزی شروع شد که یک روز خیلی بهم ریخته و ناراحت به سلول آمد و گوشه‌یی نشست. عجیب بود که زمان قدم‌زدن و هواخوری بود و او که از بچه‌های پرشر و شور زندان بود در اتاق دیده می‌شد. خودم فقط به این دلیل که نوبت استفاده از سوزن خیاطی داده بودند، در سلول مانده بودم و داشتم جوراب‌هایم را ترمیم می‌کردم. متوجه شدم فرنگیس در گوشه‌یی نشسته و ناراحت است.

سراغش رفتم و قدری سربه‌سرش گذاشتم و پرس‌وجو کردم معلوم شد به خاطر مواضع برخی هواداران حزب توده که عملاً با بازجو و زندانبانها در یک جبهه قرار می‌گرفتند عصبانی است. گفت: غصه می‌خورم که دنیا چرا چنین دنیای وارونه‌یی است. می‌دانم خمینی همه ما را در این زندانها سربه‌نیست خواهد کرد و فردا همینها به مردم پز زندانی‌بودن و انقلابیگری می‌دهند. چه جوری می‌شود همه‌شان را افشا کرد؟

دیگر سربه‌سرش نگذاشتم و گفتم: بهتر بود خونت را کثیف نمی‌کردی و با آنها دهن‌به‌دهن نمی‌شدی. آنها از حرف‌زدن

با ما برای خودشان دنبال کسب مشروعیت هستند. نگران آینده هم نباش. اینها که اصیل نیستند، زائدهٔ سرکوب و دنبالهٔ سرکوبگرند. روزی که دیکتاتوری در ایران نباشد، کاسه‌لیسی هم نخواهد داشت.

معلوم بود که فرنگیس کارش را کرده و پرنسپهای مجاهدیش به او اجازه نمی‌داده این فرصت‌طلبیهای توده‌یی‌جماعت به سود دشمن تمام شود، ترجیح داده بود گوشه‌یی بنشیند، اما به قول خودش آب به آسیاب دشمن نریزد.

هروقت فرنگیس حرفی داشت یا می‌خواست بازی کند، سراغم می‌آمد و بیشتر اوقاتمان را با هم می‌گذراندیم. در کارگریها و لباسشویی هم همیشه با هم یک تیم بودیم. فرنگیس کتابهای زیادی خوانده بود و اطلاعات عمومی بالایی داشت. از بچه‌های خوش‌ذهن بندمان بود و به زندانیانی که در زندان درس می‌خواندند، ریاضیات و علوم و... درس می‌داد. خیلی به شعر علاقه داشت. به محض این که از اشعار مولوی پیدا می‌کرد، بقیه را صدا می‌کرد و شعر را می‌خواند و معنی می‌کرد.

موضوع انقلاب ایدیولوژیک درونی مجاهدین را هم نخستین بار از زبان فرنگیس شنیدم. یکی از روزهایی که داشتم در بند قدم می‌زدم دیدم فرنگیس با حالت برافروخته سراغم آمد و گفت: ملیحه شنیدی چه شده است؟

گفتم: چی شنیده‌ای؟
گفت: می‌گویند مسعود می‌خواهد با مریم عضدانلو ازدواج کند، تو مریم را می‌شناختی؟
من در دانش‌آموزی که بودم مریم را دیده بودم. همه دوستش داشتند، خیلی به ما رسیدگی می‌کرد. برایمان نشست می‌گذاشت، «فکور»^(۱۸) هم آن جا می‌آمد.
گفتم: من با مریم آشنا نبودم و فقط چند بار او را دیده بودم. اما با خواهرش معصومه در علم و صنعت هم دانشکده‌ی بودم و از او هم خیلی درسها گرفتم. اما تو مطمئنی این خبر را جعل نکرده‌اند؟

فرنگیس گفت: از اینکه دیده‌ام رژیمها و بریده‌ها سوخته‌اند فکر می‌کنم حقیقت دارد. شنیده‌ام که قرار است عکس و روزنامه‌های مربوط به این قضیه را بیاورند. توده‌ایها و اکثریتها و بریده‌های پیکار هم شروع کرده‌اند به مزخرف گفتن و مدعیند که رهبران مجاهدین کارشان به کجا رسیده که هر روز برنامه و جشنی ترتیب می‌دهند و شما بیچاره‌ها به خاطر آنها در زندانها مانده‌اید که چی بشود؟ شما که این‌همه سنگ این سازماتان را به سینه می‌زنید، دربارهٔ این یکی دیگر چه می‌گویید؟

از فرنگیس پرسیدم اینها را که گفتند، توچی گفتی؟
خندید و گفت: من دیگر یاد گرفته‌ام که بر سر این

۱۸- منظورش فاطمه فرزانه‌سا بود.

بهانه‌هایشان با آنها دهن‌به‌دهن نشوم. حسابی توی دهنشان زدم و گفتم، لطفاً شما حساب کارها و سیاستهای سازمان خودتان را پس بدهید. ما جواب کارهای خودمان را می‌توانیم به مردم بدهیم. ما هر کاری می‌کنیم برای مبارزه است و شما تازه فرد فردتان که نیت خوبی هم داشته باشید، هر کاری بکنید، خط و مسیر و سیاستهای شما سازش و خیانت است و این دردتان هم درمان ندارد.

یاد فرنگیس قهرمان به‌خیر! که آن روز پیک انقلاب مریم شد. از عشق و ایمان شگرف او بود که نام مریم در ذهنم جوانه زد.

روشن بود که زندانبانها خبرهای مشخصی را با متونی از روزنامه‌های خود این گروهها به آنها می‌رسانند و ما از اصل موضوع بی‌خبر بودیم. آنها در واقع جلودار کاری بودند که قرار بود بعداً زندانبانها و حاجی داوود و عواملش بکنند. یک روز خبر دادند که انواع روزنامه‌های خود رژیم در کنار نشریات گروههای مختلف سلطنت‌طلب و مارکسیستی، از قبیل جمهوری اسلامی، اکثریت، راه‌کارگر، کیهان لندن و... روی میله‌های زیرهشت نصب شده و همه را دعوت می‌کنند که برای خواندنشان بروند.

بچه‌ها می‌خندیدند و می‌گفتند چه فضای دموکراتیکی! حاکم شده؟ زیرهشت است یا جلوی دانشگاه؟ در زندانهای کجای جهان این همه آزادی هست؟ باز هم

بگویند آزادی نیست.

مهناز مصلی که دانش آموز بود و در ۳۰ خرداد دستگیر شده بود با خنده‌های ریز و بانمکش می‌گفت: نمی‌شد یک برگ هم نشریهٔ مجاهد به دیوار بزنند که بدانیم خودشان چه می‌گویند؟ همه حرفشان را زده‌اند، غیر از مجاهدین!

از مهناز پرسیدم: نظرت چیست؟

گفت: اولین چیزی که از این اتحاد عمل می‌فهمم، این است که کار خیلی بزرگی صورت گرفته و منتظرم ببینم چه می‌شود؟

مهناز و تعدادی دیگر از بچه‌ها، سراغ دفتر بند رفتند و گفتند: نشریهٔ اصلی خود سازمان را هم بدهید که ببینیم خودشان چه گفته‌اند؟

به آنها گفته بودند: لازم نکرده! هرچه که لازم بوده شما بدانید در همان روزنامه‌ها آمده، مگر شما آدم‌پشو هستید؟ اتحاد عمل توده‌یی-آخوند-ساواکی، معیار بسیار روشنی بود که همه بفهمند، مسأله از کجا آب می‌خورد؟ بعد از این مجبور شدند شایعهٔ انشعاب در بالای مجاهدین راه بیندازند و در متنهای مسخره‌یی از قول برخی مسئولان مجاهدین در روزنامه‌ها چاپ می‌کردند. روزنامه‌هایی را که در یک گوشهٔ آنها این قبیل بیانه‌های جعلی خود رژیم درج می‌شد، به وفور وارد بند می‌کردند که وانمود کنند حقیقت دارد. چیزی درست کرده بودند به نام «پیروان راه حنیف» که نگرفت و

بعد هم یک چیز جعلی دیگر به نام «پویندگان موسی» یا «رهروان موسی خیابانی» که آن هم جعلی بود. موضوع از نظر سیاسی و تحلیلی خیلی روشن بود و کمتر کسی تردید می کرد ولی به هر حال یک خوراک تبلیغاتی بود.

در ملاقات با خانواده ها روشن شد که جز خیال خام رژیم برای از میدان به در کردن زندانیهای مجاهدین چیز دیگری نبوده و تک تک کسانی که از قول آنها چنین جعلیاتی توسط رژیم شده بود، در رادیو مجاهد و نشریه مجاهد تبلیغات رژیم را افشا کرده بودند که هیچ انشعایی در کار نبوده است.

بعد از مدتی که این حربه ها و جنگ تبلیغاتی رژیم شکست خورد، دیگر تنها مشکلی که باقی مانده بود این بود که تعدادی غر می زدند، خوب است رهبری مجاهدین کمی فکر ما را هم بکنند. وقتی هرروز یک خبر سنگینتر از قبلی ایجاد می کنند، ما که این جا نمی دانیم چه می گذرد؟ تقصیری هم نداریم...

خانواده ها در ملاقاتها خبر داده بودند که سوره «نبأ» را بخوانید.

ما در زندان از هم می پرسیدیم «نبأ عظیم» یعنی چه؟ و حول خبر عظیم دگرگون کننده یی که آمده است بحث می کردیم.

روز عید فطر آن سال (۶۴) که مصادف با ۳۰ خرداد بود، بعد از نماز عید بچه ها به هم تبریک گفتند و سوره مریم را

خواندند. پاسدارها می‌گفتند منافقها جشن ازدواج رهبرشان را تبریک می‌گویند. درحالی که ما آن روز نمی‌دانستیم چه خبر است؟ بچه‌ها قویتر از همیشه هم را در آغوش می‌گرفتند و تبریک عید می‌گفتند.

حاجی داوود البته به اقتضای ماهیت لومپنی‌اش حرفهایی را که لایق خودش بود، ادامه می‌داد. دیگر برای همه روشن بود که هر وقت حاجی داوود علیه یک کار یا حرکت مجاهدین حرفی بزند، همان حرفها شاخص حقانیت آن کار و حرکت سازمان است. حاجی داوود، چنان چهره‌ی روشن و عکس تمام قدی از ایدئولوژی و اندیشه و روشهای رژیم خمینی عرضه می‌کرد که وجودش در مقام معرفت و آموزش غنیمتی شگفت بود.

ناباوری به سرنوشت

یکی دیگر از دوستانم در بند ۳ اعظم نیاکان بود. به دلیل شدت شکنجه‌ها به شدت بیمار بود و پاهایش از فرم خارج شده بود. هر روز وضعیتش به دلیل غده‌های خطرناکی که در بدنش پیدا شده بود، بدتر می‌شد. به دکتر هم مراجعه کرده بود ولی کاری برایش نمی‌کردند. از شدت تب نمی‌دانستیم چکارش کنیم، وضعیت پاهایش بدتر از آن بود که بتوانیم پاشویه‌اش کنیم، اما نمی‌توانستیم با آن تب بالایی که داشت،

دست روی دست بگذاریم. با حولهٔ خیس ساق پاهایش را می‌شستیم ولی تاثیری نمی‌گذاشت. یکی از بچه‌های بند به اسم شهین... که پرستار بود گفت بیماری او تهدید دارد و اگر کیست بترکد شوک آور است. در زندان هم نمی‌توانستند عملش کنند.

عاقبت وقتی حال اعظم وخیم شد، تصمیم گرفتند او را برای عمل جراحی به بیمارستان بیرون ببرند. خانوادهٔ اعظم پولی نداشتند و خودش نگران این بود که پول عمل جراحی را چگونه تامین کند؟ شبی که نوبت من بود تا اعظم را پاشویه کنم، به من گفت: به پول نیاز دارم و نمی‌دانم چکار کنم و کسی را هم ندارم.

من همان شب موضوع را با سایر بچه‌های اتاق و بند مطرح کردم. همه پولهایمان را جمع کردیم و به اعظم دادیم. قرار شد آنها را بین وسایلیش پخش کند تا به اسم جمع‌آوری کمک مالی زیر بازجویی نرود.

اعظم خندید و گفت: با این وضعیت حال بازجویی پس دادن ندارم.

روز بعد او را به صورت اورژانس به بیمارستان بیرون بردند و بلافاصله زیر عمل رفت و دکتر گفته بود اگر دیرتر به عمل جراحی می‌رسید، کیست می‌ترکیده و خطر مرگ داشته است.

بعد از اعظم اسامی تعدادی از کسانی که بیماری داشتند را

لیست کردند که برای مداوا ببرند. مرا هم به دفتر بند صدا کردند و اسم و آدرس و شماره تلفن خانواده‌ام را خواستند. حدس نمی‌زدم در شمار این دسته از افراد بیمار اسم مرا هم داده باشند، لذا اهمیت ندادم و گفتم مگر خودتان این چیزها را ندارید، همه چیز در پرونده‌ام هست.

وقتی از دفتر زندان به بند برگشتم، شهین که مسئول داروی بند شده بود و از گذشته در بند ۷ دورادور با هم دوستی داشتیم، گفت چون بیماری تو طولانی شده و بهبود پیدا نمی‌کنی اسمت را در لیست مریضه‌هایی که باید برای معالجه به خارج زندان برونند، آورده‌ایم که یا به بیمارستان بروی یا به تو مرخصی بدهند.

جوابی به شهین ندادم. چیزی از او در ذهنم بود که به دوران اسارتش در قفس مربوط می‌شد و او مثل خلیلهای دیگر تا با آخر مقاومت نکرده بود. اما این واقعیت که کاری به کار دیگران نداشت و سرش به کار خودش بود. باعث می‌شد که حرف‌زدن با او و دوستی قدیمی تا حدودی برقرار بماند.

وقتی به سلول برگشتم، فرنگیس که شاهد صحبت ما بود، پرسید موضوع چیست؟

توضیح دادم و گفتم: اولاً نمی‌گذارند من به مرخصی بروم. تازه اگر هم مرخصی بدهند، من نمی‌روم. کسانی که می‌بینند مرا مرخصی فرستاده‌اند، درباره‌ام چی فکر خواهند کرد؟

این جلادها به همین راحتی می‌خواهند همه کارهایشان را ماستمالی کنند تا کسی نفهمد که در این زندانها چه بلاهایی سر بچه‌های مردم می‌آورند و...
فرنگیس به فکر فرورفت و گفت: چرا نروی؟ برو ولی برنگرد. این طوری با یک تیر دو نشان می‌زنی، هم تبلیغاتشان را خنثی می‌کنی و هم از دستشان در می‌روی!
به حرفش گوش ندادم و دنبال کارهای دیگر رفتم. بعد از ساعتی زهرا و فرنگیس با هم آمدند و این بار زهرا استدلال می‌کرد و هرچه با فرنگیس گذشته بود با او هم تکرار شد. حرفها و استدلالهای زهرا و فرنگیس ذهنم را به هم ریخته بود. این حرفها سناریو سرنوشتی که سالها خودم را به آن عادت داده بودم برهم می‌زد. تا آن روز تنها آینده‌یی که به‌عنوان زندانی برای خودم تصور می‌کردم این بود که سرانجام زندانی‌بودن ما هر چقدر هم که طول بکشد، حتی در لحظه پیروزی انقلاب، این رژیم بر خلاف شاه تمام زندانیان سیاسی خود را از دم تیغ خواهد گذراند. همه ما را خواهند کشت. کمتر زندانی مجاهدی بود که همین تصور را نداشته باشد. همیشه در زندان درباره همین سرنوشت صحبت می‌کردیم. چیزی که فقط تحلیل و تخیل ما نبود. هم لاجوردی و هم حاجی داوود و هم بازجوها بارها آن را به زبان آورده بودند. این جمله و مشابه آن را بارها شنیده بودیم که: «کور خوانده‌اید اگر فکر می‌کنید، روزی مسعود

می‌آید و درهای زندانها را باز می‌کند یا مردم حمله می‌کنند و زندانیان را آزاد می‌کنند، ما طرح خودمان را داریم، حتی یکنفر را هم زنده نخواهیم گذاشت. همه‌تان را می‌کشیم».

این موضوع و سرنوشت، دیگر تأثیر تهدیدآمیزی نداشت. برایمان یک انتظار بود و مطمئن بودیم روزی از روزها که قیام یا انقلابی به پا شود، اولین اقدامشان اعدام و کشتار زندانیان است. همان کاری که در سال ۶۷ با طرح و برنامه قبلی انجام دادند. بسیاری از کسانی که در همین نوشته‌ها از آنها اسم برده‌ام و بسیاری دیگر که گذشت زمان نامهایشان را از ذهنم پاک کرده ولی چهره‌هایشان هر روز از مقابل چشمانم رژه می‌روند، در میان آن قهرمانان و قربانیان هستند.

وقتی زهرا حرف می‌زد و همان استدلالهای فرنگیس را می‌کرد، یاد آنهایی که از کنار دستم و از میانمان رفته بودند و اعدام شده بودند، یاد محمد و مهشید و بیژن کلافه‌ام می‌کرد.

در مقابل حرفهای زهرا عصبانی شدم که: اگر خودت بودی می‌رفتی که از من چنین چیزی را می‌خواهی؟ اصلاً این شهین... به چه حقی اسم مرا در لیست گذاشته که به این دردسر بیفتم.

غر می‌زدم و بر حرفهایم هیچ کنترلی نداشتم و به زمین و زمان بد و بیراه می‌گفتم. سرنوشت و تقدیری که خودم را به آن عادت داده بودم و شاید به آن تسلیم شده بودم، جایش

را به تقدیر و سرنوشت دیگری می‌داد، ولی می‌خواستم همان چیزی محقق شود که انتظارش را داشتم و نمی‌خواستم با تقدیر و مصلحت و شرایطی که در بیرون ذهن و عاداتهایم وجود دارد، روبه‌رو شوم.

زهر با خونسردی خندید و گفت: حالا عصبانی هستی و هنوز هم که صدایت نکرده‌اند، ولی قبل از این که بخواهی به دفتر بند جوابی بدهی به حرفهای ما فکر کن.

فرنکیس گفت: خوب گوش کن! بی‌خود عصبانی هستی. همین کاری را انجام می‌دهی که ما می‌گوییم. دنبال چی هستی که نمی‌روی؟ می‌روی و بچه‌ها را پیدا می‌کنی و دیگر هم بر نمی‌گردی!

گفتم: اصلاً تو حرفهای خودت را می‌فهمی؟ از هر چه بگذرم، می‌دانی چه بلایی سرتان می‌آورند؟ کم کشیده‌اید که حالا به خاطر من هم زیر بازجویی بروید؟ خودت می‌دانی که پدرتان را درمی‌آورند. به‌طور خاص تو را که همیشه با هم هستیم. ساده‌ترینش این است که می‌گویند تو می‌دانسته‌ای و حرفی نزده‌ای.

فرنکیس گفت: لازم نکرده حالا نگران ما باشی. اولاً هر چه بشود، هیچ ربطی به تو ندارد. حواست را جمع کن. ما این را به تو می‌گوییم برای این که می‌خواهیم به این وسیله مشتکی به دهان اینها بخورد. تازه مگر من بچه‌ام یا روز اول بازجویی پس‌دادنم است که ندانم چه بگویم؟ خوب می‌دانم

چه جوری جواب بدهم. اگر می‌خواهی خیالت را راحت کنم،
خواهم گفت: مگر ملیحه دیوانه بوده که به ما بگوید چکار
می‌خواهد بکند.

من حرفشان را گوش نمی‌کردم و جر و بحثمان بالا گرفت
و چند نفر از بچه‌ها نزدیک شدند که چی شده؟ چرا بحث
می‌کنید؟ چه اتفاقی افتاده؟

فرنگیس زد زیر خنده و گفت: چیزی نیست داشتیم اختلاط
می‌کردیم!

زهرا و فرنگیس رفتند و فرنگیس گفت: دوباره می‌بینمت.
کلافه بودم، گاهی گریه می‌کردم، گاهی به فکر فرو می‌رفتم،
بچه‌ها سراغم می‌آمدند. هر کس از موضوع مرخصی باخبر
شده بود سراغم می‌آمد و می‌گفت: به جای این که عزا
بگیری، فکر کن چه جوری با بچه‌ها تماس بگیری و...

واقعیت این بود که چون خودم سوژه این ماجرا بودم
حرفهایشان را نمی‌فهمیدم. ولی مدام به آنها می‌گفتم، شما
حرفهایم را نمی‌فهمید.

در اولین ملاقاتی که بعد از این ماجرا با خانواده‌ام داشتم،
مادرم گفت: ما را صدا کرده‌اند و به ما گفته‌اند می‌خواهند تو
را برای دکتر به مرخصی بفرستند. ما همه‌چیز را آماده کرده
بودیم ولی دوباره تلفن زدند و گفتند اشتباه شده.

با عصبانیت گفتم: مگر شما تقاضایی کرده بودید؟
مادرم گفت: به خدا ما کاری نکردیم. تازه نگران هم شدیم

که مبادا دروغ باشد و می‌خواهند بلایی سرت بیاورند و منتظر بودیم که با جسدت روبرو شویم، یا به ذهنم می‌رسید ممکن است خیلی مریض باشی.

دیگر درست گوش نمی‌کردم و حرفهای معمولی گفتم و برگشتم. چند هفته بعد دوباره به زیرهشت صدایم کردند و گفتند ملاقات حضوری داری.

از این که دیدم پدر و مادرم همراه یکی از فامیلهای پدرم در ملاقات هستند، داشتم شاخ در می‌آوردم. مرا به یک قفس بردند که بیشتر شبیه مرغدانی بود. دادیار زندان و یک پاسدار هم بودند. پدرم که سعی می‌کرد گریه‌اش را فروبخورد با صدای لرزانی گفت چرا؟ آخر چرا این قدر ما را اذیت می‌کنید؟ چرا هرروز یک حرفی می‌زنید؟

پرسیدم: چی شده؟ چطوری ملاقات حضوری گرفتید؟ پدرم با عصبانیت گفت: این موسوی فلان فلان شده تلفن زد و گفت می‌خواهند تو را به مرخصی بفرستند. ما هم قبلاً خانه آوردیم و... (از اقوام پدرم) هم ضمانت کرده ولی اینجا که آمدیم، به ما گفتند اشتباه شده، دومین بار است که این کار را می‌کنند.

دادیار گفت: کسی که به شما زنگ زده ضدانقلاب بوده. پدرم از کوره در رفت و گفت: بی‌خودی حرف نزن کدام ضدانقلاب؟ همین پدرسوخته موسوی بود. چطوری پس اول همه کارها را کردید، بعد منتفی کردید؟ دخترم مریض

است. خودتان که دکتر نمی‌برید، ما هم که می‌خواهیم ببریم چرا نمی‌گذارید؟

مادرم آستین لباسش را می‌کشید و به زبان ترکی او را دعوت به سکوت می‌کرد. به مادرم اشاره کردم که بگذارد حرفهایش را بزند. مادرم آهسته گفت: ما می‌رویم ولی تو در دست آنها هستی، می‌برند و دوباره حسابت را می‌رسند.

آن ملاقات تمام شد و آنها با چشمان گریان رفتند. من به بند برگشتم و کمی خیالم راحت شده بود. فرنگیس که پرسید، موضوع را برایش تعریف کردم. مشت نوازشگری به پشتم زد و گفت: چه جالب! خوشحالی که نفرستادندت؟ ولی یقین دارم که دوباره صدایت می‌کنند.

روزهای بعد از این و آن شنیدم که خائنان بند گفته‌اند: شعبه با مرخصی ملیحه موافقت نکرده و گفته مرخصی به او تعلق نمی‌گیرد و مریض‌بودنش هر چه هم باشد مهم نیست.

با این اوضاع دیگر تا حدودی احساس راحتی می‌کردم. اما چند روزی نگذشته بود که یک شب در صف مسواک‌زدن شهین آمد و گفت شنیدم مرخصی‌ات را منتفی کرده‌اند. من دوباره وضع تو را گزارش می‌کنم.

گفتم: ولش کن من مرخصی نخواستهم. من این‌جا مریض شده‌ام، همین‌جا هم مداوا کنند. پدرمادرم به اندازه کافی بدبختی دارند.

با برخورد بد و عصبی که کرده بودم، مطمئن بودم شهین اقدامی نخواهد کرد. اما دوباره بعد از چند روز- در ۲۸ آبان سال ۶۴- صدایم کردند و گفتند برای رفتن به مرخصی آماده باشم. همه وجودم یخ کرد و خشکم زده بود، بچه‌ها دویدند و هرکس در گوشم چیزی می‌گفت. آن قدر گیج بودم که حرفهایشان به ذهنم نمی‌نشست ولی همه مضمون واحدی داشتند: برنگرد!

فرنگیس بغلم کرد و چند بار بوسید و درحالی که گوشم را می‌کشید گفت: این را خوب توی گوشت بکن، یا به بچه‌ها می‌رسی، یا بین راه دستگیر می‌شوی و بقیه داستان مشخص است. اما مهم این است که ما دیگر تو را نمی‌بینیم.

درحالی که به دور شدن فرنگیس خیره شده و بهت زده بودم، زهرا هم آمد که بیا برای آخرین بار ببوسمت و در گوشم گفت: آرزو می‌کنم موفق شوی دوباره یک نذر سنگین روی دستم گذاشتی.

چند تا از بچه‌های غیرمذهبی هم سراغم آمدند و گفتند باور نمی‌کنیم تو را مرخصی بفرستند. مگر عقلشان کم شده؟ تو دیگر بر نمی‌گردی.

گفتم: چرا؟ مگر قرار است بمیرم؟ هنوز آن قدر مریض نشده‌ام. انشاءالله زود خوب می‌شوم و برمی‌گردم.

صحنه عجیبی بود که خیلیها در اطرافم جمع شده بودند. یکی از بچه‌هایی که از سال ۶۰ ندیده بودمش و تازه از بند

آموزشگاه اوین - مخصوص کم سن وسالها - به قزلحصار منتقل شده بود، جمعیت را کنار زد و گفت: بگذار خوب بغلت کنم، تازه می‌خواستم سراغت بیایم و با تو حرف بزنم. گفتم: حرفت را نگهدار، تا چند روز دیگر می‌آیم. در گوشم گفتم: من که می‌دانم دیگر تو را نمی‌بینم. خدا نگهدارت باشد!

همه باهم شروع کردند به رسم خداحافظی دست تکان دادن و یکصدا می‌گفتند: خداحافظ!

به من گفته شد برای معالجه به مدت ۶روز به مرخصی می‌روم. با کمال ناباوری بیرون آمدم و در زیرهشت، پدر و مادرم را دیدم. پدرم رنگش سیاه شده بود و به‌جای حرف زدن فقط نوازشم می‌کرد و اشک می‌ریخت. مادرم پی‌درپی از بیماریم می‌پرسید و قربان و صدقه‌ام می‌رفت، هر دو خیلی پیر و شکسته شده بودند.

در بین راه مادرم گفت به خانه‌ی خواهرت می‌رویم چون خانه‌ی خودمان خراب شده و دارند می‌سازند. گفتم: می‌خواهم آنجا را ببینم. آن خانه یادآور تمام خاطراتم از کودکی تا زمان دستگیریم بود. وقتی به مقابل خانه رسیدیم، ساختمانی در کار نبود، ولی روی دیوار حیاط کلیشه‌ی عکس مسعود، که موقع تبلیغات کاندیداتوریش به دیوار زده بودیم هنوز باقی بود.

از رؤیا تا واقعیت

در محله‌مان تعدادی از همسایه‌ها به استقبال آمدند. یکی از کاسبهای محل قربانی کرد. همسایه‌ها نگاههایشان را می‌دزدیدند و زیر لب می‌گفتند خدا از مسبب این کارها نمی‌گذرد. دوست نداشتیم تو را این طوری ببینیم.

به خانه‌ی خواهرم رفتیم آن‌جا بسیاری از اهل فامیل منتظر بودند و حرفها و تعارفهای مبسوطی در مورد برگشتنم از زندان به خانه مطرح می‌شد. چندان حوصله آن برنامه‌ها و رفت و آمدها را نداشتیم و مدام ذهنم دنبال این بود که چکار کنم و چطوری تماس بگیرم. می‌دانستم که با ممانعت خانواده روبه‌رو می‌شوم و باید پنهان از آنها این کار را بکنم. به‌رغم همه‌ی تمایلاتم، روند ۴ساله‌ی که در زندان گذرانده بودم، تاثیرش را گذاشته بود و نمی‌توانستم به کسی اعتماد کنم، به همه شک داشتم.

در همان دیدار روز اول یکی از آشنایانمان گفت: می‌خواهی برایت جور کنیم که بروی؟

اما چون می‌دانستم برادرش در رابطه با رژیم کار می‌کرده به او اعتماد نکردم و سعی کردم حرفش را نشنیده بگیرم. شب دوم بعد از زنگ‌زدن تلفن به گفتگوی پسرعمویم حساس شدم و معلوم شد برادرم اصغر از خارج کشور تماس گرفته و می‌خواهد از مادر و پدرم احوالپرسی کند. با عجله گوشی را گرفتم و سلام کردم، گیج شده بودم

و باور نمی‌کردم. اصغر هم هیجان‌زده بود و نمی‌توانست صحبت کند. فقط می‌پرسید حالت خوب است؟ باور نمی‌کنم که صدایت را می‌شنوم. این خواب است یا بیداری؟ در حالی که من هم همین سؤالها را می‌کردم، مکالمه قطع شد.

احساس بدی داشتم، انگار لحظاتی زنده شده بودم ولی دوباره به عمق گورستانی سرد و خاموش پرتابم کردند. از یک طرف می‌خواستم به هر قیمت تماسم برقرار شود و از طرف دیگر می‌ترسیدم تلفنها کنترل شود و به امنیت مکالمات فکر می‌کردم. با اولین سؤالی که درباره شماره تلفنی در خارج کشور کردم، سؤالهای خانواده شروع شد. می‌خواهی به کی زنگ بزنی؟ چکار داری؟ تلفنها کنترل است. تا به حال چند بار همه‌مان را دستگیر کرده‌اند. همه‌اش هم به خاطر همین تلفنها بوده.

سکوت کردم اما وقتی در خانه تنها شدم، دفترچه‌های تلفن را می‌گشتم یا از کسانی که به دیدارم می‌آمدند، سؤال می‌کردم شماره تلفن دارند یا نه؟ ولی به جایی نمی‌رسیدم. وقتی برای ویزیت دکتر از خانه خارج شدم، از دیدن زندگی بی‌روحویی که در خیابانها جریان داشت، چنان بهت و ماتمی وجودم را گرفته بود که همه متوجه می‌شدند. بی‌اختیار در خیابان گریه می‌کردم. جای خالی میلیشیاها در سر هر خیابان و کوی و برزنی خالی بود که فریاد بززند: نشریه مجاهد ارگان سازمان پرافتخار مجاهدین خلق ایران

شماره...مجاهد، مجاهد...

این خاطره‌های شورانگیز و صداها و فریادها در گوشم زنگ می‌زدند. خیابانهایی که در آنها تظاهرات می‌کردیم، دانشگاه تهران، خیابان انقلاب، خیابان مصدق، خیابانهای محل ستادهای مجاهدین و پایگاه‌هایمان و مراکزی که در آنها کار می‌کردیم. از هر جای آشنایی رد می‌شدم، چنان فشاری روی وجودم تخلیه می‌شد و هر لحظه فزونی می‌گرفت که سرم گیج می‌رفت و احساس می‌کردم قلبم از کار می‌افتد. در ویزیت پزشکی، سؤالهای دکتر را نمی‌فهمیدم و به احتمال زیاد جوابهای روشنی هم نمی‌دادم. همه‌جا، بدون ساکنان و فعالان گذشته‌اش برایم غریبه بود، تنهایی و بی‌کسی رنجم می‌داد. وقتی از مقابل ساختمان بنیاد علوی (۱۹) رد شدیم. انگار صورتم روی محل و ساختمانش قفل شده بود. نمی‌توانستم چشمم از آن بردارم.

مادرم نگران بیماریم بود و با خواهرم و همسرش دنبال این بودند که مرا نزد دکترهای متخصص ببرند. ولی من دائم حواسم پرت می‌شد و دنبال پیدا کردن راهی برای خروج از ایران بودم.

از ویزیت دکتر به خانه خواهرم برگشتم. دلم نمی‌خواست کسی را ببینم و می‌خواستم تنها باشم. اما فکر وضعیتی که اعظم نیاکان در بیمارستان دچارش بود، راحت نمی‌گذاشت.

۱۹- ساختمان مقر مرکزی مجاهدین در تهران-خیابان مصدق.

می‌خواستم پولی جمع کنم تا بتواند هزینه بیمارستان را بدهد و بیرون بیاید و از دست پاسداران برای مدت کوتاهی هم که شده خلاص شود. تصمیم گرفتم با نسرین شریف جورابچی که مدتی پیش از زندان آزاد شده بود تماس بگیرم و از او کمک بخواهم.

وقتی صدایم را شنید به سرعت شناخت و با خوشحالی و داد و فریاد اظهار محبت می‌کرد و می‌پرسید کی آمده‌ای و خدایا شکر، چقد دعا کردم، خدایا متشکرم و...

می‌ترسیدم تلفن خواهرم یا تلفن خانه نسرین کنترل شود و خدای نکرده دوباره سراغش بروند. با این حال به او گفتم اگر می‌توانی برایم پول جور کنی، هرچه داری بیار.

بعد از تماس با نسرین برای نماز رفتم. در اثنای دو نماز داشتم فکر می‌کردم چکار کنم که دیدم خواهرزاده‌ام که آن موقع ۹ساله بود با بغض نگاهم می‌کند، نزدیک آمد، بغلم کرد و گفت: نمی‌خواهم دیگر از پیش ما بروی! بوسیدمش و گفتم: من همیشه پیش شما هستم، همیشه به یاد شما هستم.

حضورش با همین عواطف کودکانه دوباره یاد بچه‌های زندان را در ذهنم زنده کرد که در چه شرایطی، چه شدایدی را باید تحمل می‌کردند و تازه نمی‌دانستند دست نوازشگری که امروز روی سرشان می‌بینند، فردا از کنارشان ربوده و اعدام خواهد شد. در همین احوال بودم که صدای آشنایی شنیدم که با مادرم احوالپرسی می‌کرد و سراغم را می‌گرفت.

به سمت راهرو رفتم، صدای آشنای «الف» از همبازیهای دوران بچگی بود. جلو رفتم و سلام کردم. او کمی هول شده و دستش را روی سینه‌اش گذاشته بود و می‌گفت خیلی خوشحالم که دوباره زنده هستی. باور نمی‌کنم. جای محمد و بیژن و بقیه خیلی خالی است.

در مقابل حرفها و محبت‌هایش درست نمی‌فهمیدم چه می‌گویم. از حال خواهرش و خانواده‌اش پرسیدم. با خواهرش که تمایلات مارکسیستی داشت دوست بودم. معلوم شد خواهرش از همان سال ۶۰ به خاطر هواداری از گروه‌های سیاسی ایران را ترک کرده بود. از اینکه فهمیدم حالشان خوب است، خوشحال شدم.

تا وقتی مادرم حضور داشت او صحبت‌های معمولی می‌کرد و از احوال می‌پرسید. وقتی مادرم برای آوردن چای رفت به آرامی گفت: اصغر به من زنگ زده و گفته تو را به جای امنی ببرم تا بتواند تلفنی صحبت کند. صبح از خانه بیرون بیا من همراه «ف» - یک دوست مشترک دیگر - دنبالت می‌آیم تا برویم.

مادرم که برگشت «الف» دوباره موضوع را عوض کرد. از حرف‌هایش حواسم پرت شده بود. صحنه شگفتی بود. تازه به یاد خوابی افتادم که سال ۶۰ دیده بودم و مادر ذاکری آن سال برایم تعبیر کرده بود و آنرا با شوخی و خنده‌های مشترک با کبری اسدی از سر گذرانده بودم و باوری به

آن نداشتیم. لحظه‌های ناباورانه دردناکی داشتیم. آخر چگونه بعد از ۴ سال، درست همان فرد که از سالها پیش خبری و رابطه‌ی با او نداشتیم، به خوابم آمده بود و بر سر راه چنین موضوع مهم و خطرناکی مثل فرار و رهایی از زندان سبز شده بود؟

گیج و منگ بودم و دیگر نمی‌فهمیدم چه می‌گویم؟ فقط قراری با او گذاشتم و رفت. مادرم از حالت متوجه شده بود که چیز غیرعادی اتفاق افتاده و سؤال کرد او به توجی گفت؟ چرا حواست پرت شده؟ در فکر چی هستی؟ وقتی من به آشپزخانه رفتم چیزی به تو گفت؟ گفتم نه سالم خوب نیست، می‌خواهم کمی بخوابم.

مادرم را دست‌به‌سر کرده بودم اما آن خواب و حرفهای مادر ذاکری به یادم می‌آمد و یاد کبری افتادم که آن روز خوابهایمان را برای مادر تعریف کرده بودیم. خواب کبری چه زود تعبیر شد! اما تعبیر مادر ذاکری از خواب من ۴ سال به تعویق افتاد.

هنوز ساعتی نگذشته بود که نسرين خودش را رساند. با حضورش انگار فضای زندگی به رویم گشوده شد. اول سراغ مژگان را از او گرفتم که می‌گفت بی‌خبرم و گویا رفته است.

در ذهنم می‌پرسیدم، یعنی چه «رفته» به کجا رفته؟ نسرين از خوشحالی گریه می‌کرد. اما در مورد خودش می‌گفت: کاش همان‌جا مانده بودم. بیرون از زندان، زندان

بزرگتری است که چون بچه‌ها نیستند تحملش برایم سخت است. نمی‌توانم با کسی بجوشم.

گفتم: چرا مانده‌ای؟ کاری بکن!

گفت: تلاش کردم ولی موفق نشدم. تو پول خواسته بودی برایت آوردم.

نسرین تمام اندوخته‌اش را آورده بود. از من پرسید: ملیحه می‌خواهی چکار کنی؟ پول برای چه می‌خواهی؟ تو را خدا بگو چکار می‌خواهی بکنی؟ نگرانت هستم. می‌خواهی به زندان برگردی؟

لبخند زدم و گفتم: انتظار دیگری داری؟

بازویم را گرفت و گفت: تو به من هم اعتماد نمی‌کنی؟ می‌دانم می‌خواهی کاری بکنی، بگو کمکت کنم، دوست ندارم تو دوباره به چنگ آنها بیفتی.

گفتم: نمی‌خواهم کاری بکنم. این پول را هم برای عمل جراحی اعظم می‌خواهم. خانواده‌اش پول ندارند. بیا باهم برویم دیدنش.

نسرین با ناباوری مرا تا بیمارستان و دیدن اعظم همراهی کرد ولی تمام نگاهش سؤال بود و از من چشم برنمی‌داشت. لحظه‌هایی داشتم که دلم پر می‌زد که او را در آغوش بگیرم و بگویم که می‌خواهم بروم و او هم باید همراهم بیاید اما فکرم را فرومی‌خوردم. برایش نگران بودم و فکر می‌کردم اگر به او حرفی نزنم برایش بهتر است. چون ایمان نداشتم

که موفق شوم. فکر می‌کردم دوباره دستگیر می‌شوم و آنها می‌فهمند که او به خانه ما آمده و چنان‌چه سراغش بروند چون چیزی نمی‌داند، برایش بهتر است و نمی‌توانند کاری علیه او بکنند.

اعظم در بیمارستان تازه از زیر عمل درآمده بود و هوش و حواس زیادی نداشت. مادرش تنها و رنجور در کنارش بود. پنهان از مادرش پول را به اعظم دادم و بیرون آمدم. در بین راه مادرم پرسید: در فکر چی هستی؟ می‌دانم که تو چه می‌خواهی ولی به فکر پدرت باش، تحمل ندارد و خیلی بیمار است. من به جهنم ولی فکر او هستم. به روی خودم نیاوردم چه می‌گوید و گفتم: انشاءالله حالش بهتر می‌شود.

شب تعدادی از اقوام و دوستانمان به دیدنمان آمده بودند. تا نیمه‌شب گذشته‌ها و خاطره‌ها را مرور می‌کردند و بر از دست دادن آن دوران افسوس می‌خوردند. از وضعیت زندان سؤال می‌کردند که توصیف‌هایم برایشان باورکردنی نبود و با ناباوری می‌گفتند مگر می‌شود؟ شنیده بودیم که آن‌جا چه خبر است ولی نمی‌دانستیم تا این حد وضع خراب است. یکی از آشنایانمان که در سالهای اول بعد از انقلاب مدافع خمینی بود، با ناباوری پرسید: این همه افرادی که دستگیر می‌شوند چه مدت بعد از دستگیری بازجویی می‌کنند؟ چقدر طول می‌کشد که بفهمند فرد عضو گروهی بوده یا نه؟

از سؤالش عصبانی شده بودم ولی می‌فهمیدم از فرط جهالت است. گفتم امتحانش مجانی است؟ روی یک مقوا بنویس زنده‌باد آزادی و دستت بگیر، سر خیابان شعار بده. بعد از دو روز که در زندان هم را ملاقات کردیم تو برایم تعریف کن که چه دیدی؟ موافقی؟

او که رنگش پریده بود، گفت: خوب از این حرفها بگذریم، من آمدم بعد از سالیان دیداری بکنم.

آن شب تا صبح خوابم نمی‌برد، صبح که به بهانه گرفتن دارو می‌خواستم بیرون بروم، دوباره با ممانعت مادرم روبه‌رو شدم. می‌گفت تو را به خدا کاری نکن. کجا می‌روی؟ گفتم اگر می‌خواهی بیا با هم برویم، همین‌جا سر کوچه می‌روم از داروخانه دارو بگیرم و برگردم و قدری هم قدم بزنم تا کمی هم فضایم عوض شود. به نظر می‌رسید حرفم را باور کرده است. بیرون آمدم و تا از پیچ کوچه رد شدم، «الف» و «ف» را دیدم که در سمت دیگر خیابان با تاکسی ایستاده‌اند. سوار شدم و گفتم سریع دور شوید.

پرسیدند: مادر را چکار کردی؟ بیچاره دلمان برایش می‌سوزد، خیلی دربه‌دری و بدبختی سرش آمده...

سعی می‌کردم زیاد به حرفهایشان توجه نکنم. برایم سخت بود که آنها تصور کنند بیشتر از من دلشان به حال پدر و مادرم می‌سوزد. اما چیزی نمی‌گفتم و ساکت بودم. به خانه آنها که رسیدم تعدادی از آشنایان قدیمی‌مان جمع شده

بودند و خوشامد گفتند.

اصغر تماس گرفت و شماره تلفنی را داد و گفت سریع خودت را به محل این شماره برسان، من آنجا با تو تماس می‌گیرم.

شماره را نوشتم و بعد از کمی صحبت به آنها گفتم مرا به خانه‌ی خواهرم برگردانید تا نگران نشوند. در بین راه تلاش کردم با آن شماره تماس بگیرم اما موفق نشدم. وقتی به خانه رسیدم مادرم وحشتزده و نگران دم در ایستاده بود. گفت کجا بودی؟ داشتم از ترس می‌مردم که مبادا بلایی سرت بیاید.

در خانه مادرم شروع کرد به نصیحت: بی‌عقلی نکن، دیشب که «الف» آمده بود چه گفت که تو این‌طوری شدی؟ چکار می‌خواهی بکنی؟ وضعیت ما را ببین. ما دیگر پیر هستیم. پدرت ناراحتی قلبی دارد معلوم نیست چند وقت دیگر زنده بماند. به او رحم کن.

نمی‌خواستم ناراحتش کنم و دلم برایش می‌سوخت. در دلم به خمینی و اعوان و انصارش لعنت می‌فرستادم. ولی مجبور بودم به هر حال چیزی بگویم.

گفتم: این چه حرفهایی است که می‌زنی؟ مگر آنهایی که دو پسر را کشتند، به شما رحم کردند؟ اگر خیال کرده‌ای مرا سالم می‌گذارند؟ اشتباه می‌کنی، وقتی خواهی فهمید که پشیمانی سودی ندارد. خواهش می‌کنم کاری به من نداشته

باشید.

از این که مجبور بودم با او تند حرف بزنم ناراحت بودم ولی باید به کاری که باید بکنم فکر می کردم. ساعتی بعد که دیدم مادرم در تنهایی گریه می کند، سراغش رفتم. بغلم کرد و با نوازش مادرانه می گفت، نمی دانم چرا خدا این قدر بر ما سخت می گیرد؟ مگر من چی در زندگی خواستم. اشکهایش را پاک کردم، بوسیدمش و دلداریش دادم.

از آن اتاق که بیرون آمدم، خواهرم در راهرو پسر کوچکش را غذا می داد، نگاهش کردم ولی نمی خواستم مرا ببیند. نگران بودم که وقتی بروم او را به زندان می برند و تا بفهمند چیزی نمی داند چه بلاها که بر سرش نمی آورند؟ تصور این که اگر او را همراه بچه هایش به زندان ببرند چه وضعیتی را باید تحمل کند مرا به فکر فرو می برد که چکار باید بکنم؟ تا چشمش به من افتاد، گفت: می دانم به چی فکر می کنی. اگر تو بروی همه ما را می برند. ولی نمی خواهم برای تو اتفاقی بیفتد.

در حالی که به گریه افتاده بود، می گفت: ملیحه، الان که تو را به مرخصی فرستاده اند، شاید آزادت کنند.

خندیدم و گفتم: تا همین جا هم باور کردنی نیست که بیرون آمده ام. امیدوار نباش، آنها همه ما را تا آخرین نفر می کشند. ولی شما نباید تصور کنید که برای فرد خودم می خواهم شما را به مخمصه بیاندازم. اگر برگردم چه پیامی به آنها

می‌دهم؟ دلم می‌خواهد جواب کارهایی را که کرده‌اند به آنها بدهم.

خواهرم سرش را پایین انداخت و دیگر حرفی نزد. آن روز تلاش کردم به تلفنی که اصغر داده بود وصل شوم تا آدرس بگیرم ولی ناموفق بودم، جایی هم نداشتم که مدتی آنجا بمانم تا ارتباطم وصل شود. ناگزیر بودم در خانه خواهرم بمانم. دوباره به اصغر خبر دادم که به آن شماره وصل نمی‌شوم و ممکن است اشتباه باشد.

اصغر گفت: شماره صحیح است. دوباره تلاش کن.

وقتی به خانه برگشتم همه انتظار می‌کشیدند. آخرین روز مرخصیم از زندان بود. فردای همان روز باید به زندان برمی‌گشتم. پدرم متفکرانه قدم می‌زد و چهره‌اش برافروخته بود. تا مرا دید بغلم کرد و گفت ملیحه به چی فکر می‌کنی؟ می‌دانم چکار می‌خواهی بکنی؟ بچه‌ها به من زنگ زدند و گفتند که می‌خواهند تو را ببرند.

گفتم: می‌دانی که همه‌تان را دستگیر می‌کنند. آنها به هیچ کس رحم نمی‌کنند، ماما هم برای همین ناراحت است و می‌ترسد برای شما اتفاقی بیفتد.

پدرم گفت: وقتی بچه‌ها می‌گویند بیا، تو دیگر نباید به فکر چیز دیگری باشی. صبر نکن و به ما هم فکر نکن، برو! باور نمی‌کردم که او تا این اندازه مصمم باشد. مادرم و نگرانیهایش فکرم را مشغول می‌کرد و به اتاقی که مادرم در

آن بود نگاه می کردم.

پدرم صورتم را بین دستهایش گرفت و در چشمانم نگاه کرد و گفت: به هیچی فکر نکن، او با من، تو برو! بوسیدمش و اشکم سرازیر شد، پدرم بغضش را فروخورد و گفت: گریه نکن. هیچ کس نباید گریه کند. فقط روزی که بفهمم دوباره دستگیر شده‌ای، گریه می کنم. دلم می خواهد این طوری بخوابانم توی گوششان. وقتی تو می روی، تودهنی به آنهاست. این طوری دلم خنک می شود که دو تا پسرهایم را پرپر کردند.

بعد از صحبت با پدرم، گفتم می روم تا سر کوچه از داروخانه دارو بگیرم و برمی گردم. از خانه بیرون زدم و تا کسی گرفتم. نمی دانستم کجا باید بروم هنوز با این که چندین بار تماس گرفته بودم وصل نمی شدم. در نزدیکی یک کیوسک تلفن پیاده شدم و تماس گرفتم. این بار وصل شدم. وقتی خودم را معرفی کردم، خانمی که گوشی را برداشت گفت: از چند روز پیش منتظرت هستم. آدرس گرفتم و به طرف خانه اش حرکت کردم. وقتی رسیدم حسابی از من استقبال کردند. خانم بسیار مهربانی که دو دختر و یک پسر داشت. نه مرا می شناختند و نه می دانستند، از کجا آمده‌ام و کی هستم. اما انگار سالهاست مرا می شناخته‌اند.

حوالی غروب اصغر تماس گرفت و گفت: از آن جا بیرون برو تا سراغت بیایند.

کمتر از ۲ هفته در آن خانه بودم تا یک روز مرد کردی به نام احمد به آن خانه آمد. او نامه‌یی برای من از طرف بچه‌ها آورده بود. یک دختر بچهٔ خیلی دوست‌داشتنی به اسم گلاله همراهش بود که دختر خودش بود.

از تهران با خودرو احمد راه‌افتادیم. هر جا به پست بازرسی می‌خوردیم، گلاله می‌پرید توی بغلم و خودش را به خواب می‌زد. دلم می‌خواست با او حرف بزنم ولی نه من کردی بلد بودم و نه گلاله فارسی می‌فهمید. با این همه حسابی با هم دوست شده بودیم.

وقتی به شهرشان در کردستان رسیدیم، مادرش را هم دیدم. پیرزن بیچاره سیاه پوشیده بود و خودش را به ماشین رساند و به احمد گفت: پسر خاله‌ات را به جرم این که برای مجاهدین کار می‌کند، دار زده‌اند. این‌جا توقف نکن. انگار فهمیده‌اند که تو هم برای مجاهدین کار می‌کنی. بچه را این‌جا بگذار، خودم تا رد شدن این خانم از مرز با شما می‌آیم. بعد شما با هم بروید.

مادر احمد سوار شد و به سمت مرز حرکت کردیم. در مسیر دائم به این فکر می‌کردم که در چه وضعی خواهیم بود؟ فکر می‌کردم وقتی به مجاهدین وصل شوم. در جاهایی مثل غارها و چادرها، تنها کاری که خواهم داشت، جنگیدن تا آخرین نفس در دل کوهها و... خواهد بود.

مجبور شدیم شب در پای یک کوه بمانیم. پرسیدم: چه

اتفاقی افتاده که ادامه نمی‌دهیم؟
احمد گفت: این‌جا پای‌گردنه است و دزدها دیده شده‌اند.
جاده امن نیست. باید منتظر بشویم
من و احمد و مادرش در آن منطقه کوچک تنها نبودیم،
آن‌جا خیلی شلوغ بود، نزدیک ۱۰۰ نفر از قاچاقچیه‌ها که هر
یک با یک قاطر وسیله‌یی به عراق قاچاق می‌کردند، در آن
جا منتظر بودند.

پیش از آن فکر می‌کردم قاچاقچیه‌ها آدمهای تن‌پروری
هستند که از کارشان پول زیادی به جیب می‌زنند و حاضر
به کار شرافتمندانه نیستند. چیزی که به طور واقعی در مورد
قاچاقچیه‌های دولتی صحیح است. آن روز با این واقعیت آشنا
شدم که آنها در شمار محرومترین و زحمتکش‌ترین افراد
آن مناطقند. بابت لقمه نانی برای خانواده‌شان، شبها در میان
کوره‌راهها با خطرهای مختلف دست و پنجه نرم می‌کردند تا
شندرغاز پولی به‌دست بیاورند. خودشان قربانیان و محصول
دزدی و چپاول دولتمردانی بودند که آسایش و زندگی راحت
مردم را دزدیده بودند.

مادر احمد از ما جدا شد و آنها یک قاطر به من دادند
که از آن به بعد با آن قاطر ادامه دهم. در گرگ و میش
هوا حرکت کردیم. کمی که در کوهها جلو رفتیم، اجساد یا
استخوانهای قاطرهایی که معلوم بود از همان بلندیها به پایین
پرت شده بودند دیده می‌شد. پس از دو شبانه‌روز سرانجام

به مناطق مرزی کردستان عراق رسیدیم. وقتی به اولین پایگاه رسیدم ۳مرد مجاهد در آن جا بودند که لباسهای کردی به تن داشتند. از من استقبال کردند و گفتند: چند ساعت دیگر به محلی خواهی رسید که خواهران هم هستند.

نمی دانستم با چه چیزی روبه رو می شوم. بعد از چند ساعت به منطقه یی رسیدم که اسمش ماوت بود، در آن جا ساختمان بزرگی وجود داشت که گفتند از پایگاههای مجاهدین است. پایگاه بزرگی که صدها مجاهد مسلح را در خودش جا داده بود. ناباورانه در و دیوارش را نگاه می کردم و از خودم می پرسیدم آنچه می بینم واقعیت دارد یا خواب و خیالهای من است. روز ۱۲ یا ۱۳ آذرماه بود، با تفاوت چند روز، ۴سال از زمان دستگیریم در تهران می گذشت.

عجبا که اسم این پایگاه را به نام برادرم «محمد مقدم» گذاشته بودند. احساس می کردم بین زمین و هوا معلق هستم. همه چیز معانی معکوس پیدا کرده بود. خسته بودم اما می ترسیدم بخوابم تا مبادا وقتی چشمهایم را می بندم و دوباره باز می کنم، آن چه می بینم محو شود. از وقتی با «عادل» یکی از مسئولان قدیمی سازمان، روبه رو شدم، دیگر یقین کردم که آن چه می بینم واقعیت وجود زنده و شاداب و پرتکاپوی همان سازمان من است. دیگر باور کردم به همان جاهای مقدسی رسیده ام که هر مجاهدی به خصوص بچه های

زندانی، آروزی ساعتی نفس کشیدن در آن را دارند. یک هفته بعد گفتند برای دیدار از محل امداد به آنجا بروم. بین راه با مسئولی که همراهم بود حرف می‌زدم و از اعظم نیاکان و بلاهایی که سرش آورده بودند تعریف کردم و اینکه آرزو داشته‌ام او هم در کنارمان می‌بود. وقتی به آنجا رسیدم، گفتند می‌توانی به ملاقات بچه‌هایی که بستری هستند بروی!

با تعجب از خودم پرسیدم: من که در این‌جا کسی را نمی‌شناسم، به ملاقات کی باید بروم؟ اما هرچه باشد، بستریها مجاهدند و چه بهتر که با هر کدامشان چند کلمه حرف بزنم.

وقتی وارد اتاق بستریها شدم، داشتم از تعجب شاخ درمی‌آوردم. اعظم نیاکان در مقابلم بود. پریدم و بغلش کردم، او هم غافلگیر شده بود و هردو با ناباوری مدتی فقط به هم نگاه می‌کردیم و خدا را شکر می‌کردیم. جای نسرين خالی بود. افسوس می‌خوردم که کاش احتیاط نمی‌کردم و به نسرين هم گفته بودم و فکرش از ذهنم بیرون نمی‌رفت.

به زودی شنیدم پدر و مادر و خواهرم را دستگیر کرده‌اند و دنبال من هستند. در ماههای بعد هم شنیدم پدرم را خیلی اذیت کرده بودند و ۶ ماه در زندان نگهداشته بودند. مادرم هم چند ماهی زندانی بوده و خواهرم که آن موقع ۳۶ ساله بود تا یک سال زندانی بوده و از وقتی مطمئن شده بودند که

من از ایران خارج شده‌ام آزادشان کرده بودم. مادر اعظم را هم به علت فرار اعظم دستگیر و شکنجه کرده بودند و هرچه او می‌گفته در جریان نبوده کسی گوشش بدهکار نبوده است.

بعدها برخی از کسانی در زندان با هم بودیم از مژگان گرفته تا هنگامه و اعظم و دیگران را این‌جا و آن‌جا در پایگاههای مجاهدین و قرارگاههای ارتش آزادیبخش دیدم. سالها می‌گذرد اما هنوز یاد قهرمانیها و مقاومت دلاورانه خواهرانی که در اوین و قزلحصار با هم بودیم و سال ۶۷ در میان ۳۰ هزار زندانی مجاهد قتل‌عام شده پریپر شدند و دیگر ندیدمشان، قلبم را درهم می‌فشرده اما به من قوت قلب می‌دهد و بر استواریم در این راه و ایمان به فرجام پیروزمندش اضافه می‌کند.



The True Horizon of A Dream

By: Maliheh Moqaddam

First Edition: February 2005

Publication of Homa Association

All Rights Reserved

HOMA Association

B.P. 745 St. Ouen L'aumone, 95004 Cergy-

Pontoise Cedex, France

Email: homa1329@yahoo.com